

## خاطره

شستری است که پشت در خانه هر آدم ایرانی می‌خواهد، خانه‌تکانی هر ساله اسفند را می‌گوییم. قسمت جذابش هم اتاق تکانی است که زیرمجموعه پررمز و رازی از خانه‌تکانی است. حال اگر اتاق یک معلم هم باشد، چه خاطراتی که در لابه‌لای کاغذ و ورق‌هایش ته‌نشین شده‌اند و یک تکان برایشان کافی است تا بالا بیایند و جان بگیرند.

به بهانه مرتب کردن کتاب‌هایم، هر کدام را چندورقی می‌زنم. مشغول خواندن افکار توران میرهادی در قلمش هستم که ورقی با افتادندش از لابه‌لای کتاب، تمرکزم را به هم می‌ریزد؛ انگار که صدایم زده باشد! چشمم به تاریخ روی کاغذ می‌افتد و نوشته روی آن، که اتفاقاً دست‌خط خودم است. به پنج‌سال قبل پرت می‌شوم. سال دومی است که معلم هستم. از زیر سایه تازه‌کاربودن در آمده‌ام. جلسه معارفه با اولیا را با موفقیت به پایان رسانده‌ام و در حال خروج از کلاس هستم که زنی به‌ظاهر جوان و ریزنقش، سراسیمه و رنگ‌پریده وارد کلاس می‌شود. عذرخواهی دیررسیدن به جلسه را چند بار تکرار می‌کند. سعی می‌کنم با آرامش آشفستگی‌اش را کم‌رنگ‌تر کنم و دعوتش کنم بنشیند. اما انگار تأخیرش در آشفستگی روی چهره‌اش بی‌تقصیر است. روی صندلی کنار پنجره می‌نشیند و خودش را معرفی می‌کند که مادر آپامه است. خوشامد می‌گویم و خودم را معرفی می‌کنم. سریع سر اصل مطلب می‌رود که دخترش نمی‌تواند به‌صورت حضوری در کلاس درسم حاضر باشد. نگاهش

زودتر از کلامش اعلام خواهش می‌کند که شرایط یادگیری را برای دخترش در خانه فراهم کنم. در حالی که حجم زیاد آشفستگی‌اش کلافه‌ام کرده است، از او درخواست می‌کنم پای علت را وسط بکشد.

### پنهان شده‌ایم!

پاسخی است که مادر آپامه می‌دهد. بدون طفره رفتن ادامه می‌دهد: «پدر آپامه بیماری روانی دارد و اجازه خروج از محل بستری‌اش را ندارد.»

برای دلداری زن هم که شده است، دهانم را وا می‌کنم که جمله کلیشه‌ای «امیدوارم زودتر حالش...» که کلام زن از کلام سبقت می‌گیرد. جمله «کارت قرمز دارد»، مهر حادبودن را به حرف‌هایش و بیماری پدر آپامه که دیگر همسرش نیست، می‌زند.

و حالا سکوت نفر سوم است که وارد کلاس شده است و بین من و او می‌نشیند. می‌دانم کار از گفتن کلمه متأسفم و این حرف‌ها گذشته است. منتظر می‌مانم ادامه دهد. از عموی آپامه می‌گویم که تعادل روانی ندارد و بارها تلفنی تهدیدشان کرده است. از مادر بزرگی که بعد از یک هفته جسدش در چاه خانه‌شان پیدا شده بود. از ترس‌هایش که می‌آید دخترش را بزدند و بلایی سرش بیاورند. از بیماری جسمی آپامه که یادگار تلخ تشنج او در کودکی‌اش و از فشارهای روحی که در این سه سال تاب آورده است. از اینکه تنها دارایی‌اش دخترش است و نمی‌خواهد از تحصیل دور بیفتد.

برای مواجهه با درماندگی مادری که امنیت از زندگی‌اش رخت بسته است. به دانش اندکم مراجعه می‌کنم. در آن لحظه، امید تنها نسخه‌ای است که می‌توانم برایش بیچم.

اولین سالی است که به این مدرسه آمده و از قبل با مدیر مدرسه برای حضورنداشتن دخترش در کلاس هماهنگ کرده است. امیدوارش می‌کنم برنامه‌ریزی مناسبی برای آموزش غیرحضوری دخترش انجام خواهیم داد. برایم سخت خواهد گذشت، اما نه به‌اندازه پذیرش غم آپامه کوچکی که به حبس خانگی دچار شده است.

دل مشغولی روز و شبم آپامه شده است. هر روز پس از پایان کلاس، یکی دو ساعتی بیشتر در مدرسه می‌مانم تا درس‌های آن روز را برایش ضبط و ارسال کنم. علاوه بر آن، چند روزی را در هفته برای گفت‌وگوی تصویری، خواندن داستان و رفع اشکال اختصاص داده‌ام. آپامه درس‌خوان و مسئولیت‌پذیر است. کمی بیشتر از آنچه باید باشد. شاگرد کوچکم، استاد بزرگی شده است که تاب‌آوری در روزهای سخت زندگی را از او درس می‌گیرم.

به مناسبت هفته کتاب، تصمیم می‌گیرم جشن کوچکی برای یکی از داستان‌هایی که با هم خوانده‌ایم، ترتیب بدهم. هر کدام از بچه‌ها ایده‌ای دارند و نقشی بر عهده گرفته‌اند. همه نقش‌ها مشخص شده‌اند. می‌ماند نقش کوتاه و در عین حال اثرگذار داستان! در فکر هستم که این نقش را چه کسی ایفا کند که می‌شنوم: «آپامه». فاطمه است. از ته کلاس بلند می‌گوید: «خانم معلم آپامه این نقش را بازی کند.» چشمانم از خوش حالی برق می‌زند. آره فاطمه جان، خودش است.

زنگ تفریح با مادرش تماس می‌گیرم. می‌پذیرد که آپامه هم در آن جشن حضور داشته باشد. برای آن روز ثانیه‌شماری می‌کنم. توانایی‌اش را با اجراهایی که برایم ارسال می‌کند، بیش از پیش به رخ می‌کشد.

# آپامه

مریم احمدپور

وقتی به سمت دفتر می‌رفتم که لباسم را تحویل بگیرم، آن قدر هول کرده بودم که تنهام به تنه یکی از بچه‌ها خورد و بدجور زمین افتاد. ترسیده بودم. فکر کردم بلایی سرش آمده است. خواستم به دفتر مدرسه بروم تا از آن‌ها کمک بخواهم. آن دختر در حالی که لباسش را می‌تکاند، بلند گفت، عذرخواهی کردن رو یادت ندان؟! یاد حرف تکراری مدرم افتادم که، نباید طوری رفتار کنی که بگن پدر بالاسرش نیست. غم مثل همیشه پیدایم کرد. یاد روزهایی افتادم که برایم کتاب می‌خواندید و می‌گفتید، هر وقت رنجیدی و کلافه شدی، به کتاب پناه ببر! شاید خطی، جمله‌ای، بیتی همان لحظه نجاتت بده. مات و مبهوت حرف‌ها و رفتار معرکه‌اش هستم که می‌پرسد:

«مگر نه اینکه کتاب‌ها آمده‌اند ما را خوب کنند؟»

در حالی که اشک و لبخندم قاتی شده، به کتابی که در دستش است نگاه می‌کنم و می‌گویم: «البته که...! حالت چطوره؟»  
چشمانش می‌خندد. مادرش را می‌بینم که از پشت پنجره لبخند می‌زند.



روز جشن فرا می‌رسد. به پیشنهاد بچه‌ها، چند مهمان افتخاری از اداره و کتابخانه شهر در جشن کوچکمان حضور دارند. مشغول صحبت با یکی از مهمانان پرنامم هستم که آپامه و مادرش را از دور می‌بینم. دختری ریزنقش با صورت استخوانی و چشم‌های عسلی با سبدهی از رز زرد، خودش را به من می‌رساند. با دستان کوچکش سبد گل را در دستانم می‌گذارد و می‌گوید: «خودم رز زرد را انتخاب کردم، چون می‌دانم عاشق رنگ زرد هستید.»

یک ربعی به شروع مراسم مانده است. نمی‌خواهم مهمان کوچکم لحظه‌ای احساس کند با بقیه دخترهایم فرق دارد. عزت نفس قشنگ‌ترین هدیه‌ای است که آپامه می‌تواند امروز با خودش به خانه ببرد. راهنمایی‌اش می‌کنم برای گرفتن لباسش از مربی پرورشی به دفتر مدرسه برود.

نگاهم را به ورودی راهرو می‌دوزم تا برگشتش را ببینم. ساعتی را به نشانه تأخیر نیم‌نگاهی می‌اندازم. شاید در دفتر با مربی پرورشی گرم صحبت شده یا شاید برای لباسش مشکلی پیش آمده است! در راه دفتر، با این جملات دلم را قرص می‌کنم. لباسش را می‌بینم که دست‌نخورده روی صندلی است. خانم امیری، آپامه چرا لباسش را نپوشیده است؟

– آپامه اصلاً به دفتر نیامده!

پاسخی که آوار می‌شود روی سرم! خودم را به سالن اجرا می‌رسانم. چرخ در ردیف عقب می‌زنم. نیست! آب شده است. اشتیاق بچه‌ها و حضور مهمان‌ها اجازه نمی‌دهد زبانه برای دادن خبر گم‌شدن آپامه بچرخد. به حاضران خوشامد می‌گویم. نمایش شروع می‌شود. به بهانه‌ای از سالن خارج می‌شوم. حیاط مدرسه، تمام کلاس‌ها و سرویس بهداشتی را زیرورو می‌کنم. عمویش! کار عمویش است! بالاخره کار خودش را کرد.

صدای دست مهمانان برنامه مرا به خودم می‌آورد! نوبت (سانس) آخر اجراست. نوبت به اجرای آپامه رسیده است. آه آپامه کجایی جان دلم؟! خودم را به سالن اجرا می‌رسانم. بی‌آنکه کسی متوجه گم‌شدنش شود، مراسم را در دست می‌گیرم و داستان را طوری پیش می‌برم که انگار بازیگر این نقش غیبت کرده است و من معلمش هستم

جشن با تشکر از حضور مهمانان به پایان می‌رسد. مدیر مدرسه نگران به طرفم می‌آید و سراغ آپامه را از من می‌گیرد که چه شده؟! بچه‌ها هم همین‌طور. هیچ پاسخی ندارم، جز قطره اشکی که از گوشه چشمم سرازیر می‌شود.

مدیر به سرعت به سمت نمایشگر مربوط به دوربین مدرسه می‌رود؛ به لحظه‌ای که آپامه از سالن اجرا خارج شده است. به آن‌جا که می‌رسیم، مادرش وارد دفتر می‌شود. صفحه نمایش را خاموش می‌کنم و از مادرش می‌خواهم لحظه‌ای بنشیند تا آپامه را ببورم! همه با تعجب به من نگاه می‌کنند! هوا را به سختی وارد ریه‌ام می‌کنم و طبق عادت همیشگی‌ام به سمت کتابخانه می‌روم. حافظ را از بین تمام کتاب‌ها انتخاب می‌کنم. بیت زیبایی از غزلش را می‌خوانم. اشک چشمانم را می‌بندد. دستان کوچکی اشکم را پاک می‌کنند. چشمانم را باز می‌کنم. آپامه است!

– قایم شدی؟! چه اتفاقی افتاده؟

سوالی است که می‌پرسم.